

رویا

حسین مهدوی آسیابر - کرج

قیامت برپا شده بود و در دشتی بسیار وسیع و بی انتها، هر شخص نزد فردی که از لحاظ عاطفی به او نزدیک تر بود بروی زمین نشست و در حال پاسخ به ورقه‌ی امتحان زندگی بود. سوالات در دو برگ پشت و رو طراحی و به هم منگنه شده بود و کمی هم به سوالات علوم شباهت داشت.

من و همسر من نیز در انبوه جمعیت کنار هم نشستیم و با مشورت هم داشتیم امتحان می دادیم!

کمی آن طرفتر از ما خواهر بزرگترم با تفاق مادر نشست بود. به سویش رفتم و گفتم: فاطمه جان امتحان را به کجا رساندی؟

او بی مقدمه برگه ام را قاپید و برگه‌ی خودش را به من داد و گفت: برگه‌ی من از تو، برگه تو از من!

در این لحظه وقتی نگاهی به برگه اش انداختم ناگهان بار سنگینی بر دوش هایم احساس کردم و از آنجا که وقت امتحان رو به اتمام بود گفتم:

«آبجی من هنوز امتحان فنی ندادم...»

مادرم ضمن تعارف یک استکان چای، در میان حرفم دوید و گفت: «پسر، دخترها از این امتحانی که تو می گویی معاف هستند. حالا بیا این چای را بخور...»

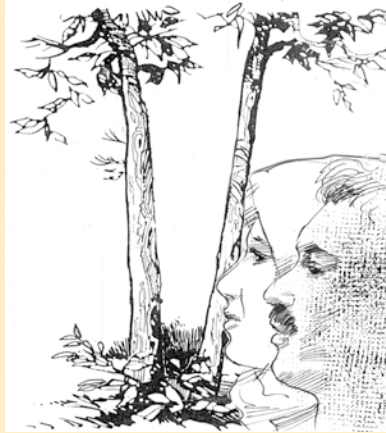
مامان الان چه وقت چای خوردن نگاه کن، فاطمه جواب چند سوال مشکل رو هم نوشته...

مادر با مهربانی که با خواهش توام گردیده بود، گفت: «پسر اول نارو و برایش بنویس، بعد برو به سراغ امتحان عملی ات.»

اشکال نداره. پس چای خوردن بمونه در وقت بعدی.

سپس رفتم در گوشه‌ای نشستیم و جواب سوال‌های نانوشته‌ی خواهرم را تند تند نوشته و سریعاً به سوی کسی که داشت امتحان فنی می گرفت، رفتم.

وی که مردی بسیار جدی و سخت گیر به نظر می رسید، به محض دیدنم برگه کتبی ام را گرفت و گفت: «بگو ببینم، چه عاملی باعث شده که آتش زیر این دیگ روشن مانده؟»



و من برای این که پاسخی صحیح به سوالش داده باشم خم شدم و با نگاه توام با کنکاش به داخل آتش، چشم دوختم که ناگهان متوجه جسمی در آن شدم. فوراً به کمک گیره‌ای آن را بیرون کشیده و گفتم: «این نعل اسب فکسنی!»

عجب!... پس چرا وقتی آن را برداشتی آتش خاموش نشد؟

چون شما مقداری نفت هم روی زمین ریخته بودید.

در این لحظه آن مرد یک آفرین جانانه به من گفت و نمره کاملم را داد و همان طور که برگه کتبی ام را برای اعلام

نتیجه نهایی بر انداز می کرد چشمش به مشخصاتم افتاد: در آن واحد رو به منشی خود کرد و گفت: این آقا برگه اش را با یکی از شرکت کننده‌ها عوض کرده؛ چک کن ببین فاطمه مهدوی در جماعت داریم؟...

من فوراً گفتم: آقا یعنی چی؟ مگه متوجه نیستی، امتحان امروز مشورتی شده؟

آن مرد ضمن جابجا کردن دیگ، اخم‌هایش را در هم کشید و گفت: در دیزی بازه، حیای گربه کجا رفته مردمون؟

و من یکه‌ای خوردم و از خواب بیدار شدم...

ساعت پنج صبح بود و صدای زوزه‌ی بادی سرد از بیرون به گوش می رسید. لرزه بر اندامم افتاد! فوراً سرم را زیر لحاف پنهان کردم و در تاریکی زیر آن حدود یک ساعت خواب عجیبم را بارها و بارها در ذهن مرور کردم...

ناگهان یاد آمدم میهمانی‌ای که روز گذشته در منزل پدر برپا شده بود تلفنی از خواهرم داشتیم، که من گوشه‌ی را برداشته و به او گفته بودم اینجا همه هستند غیر از شما... او نیز با ناراحتی گفته بود: پس به این ترتیب گل شما کمه...

در این لحظه سرم را از زیر لحاف بیرون آوردم و در روشنایی اتاق که حکایت از شروع صبحی دیگر در زندگی داشت؛ با خود عهد بستم بعد از صرف صبحانه‌ای مفصل به خواهرم سری بزنم و از او دعوت کنم که ناهار به منزل ما بیاید.

اما قبل از هر کاری تصمیم گرفتم خوابم را به همان صورت که دیده بودم به رشته تحریر در آورده و آن را برای صفحه‌ی در قلمرو داستان ارسال کنم.

به همین نیت از بستر برخاستم و خود کاری برداشته و در حالی که آن را روی کاغذ می‌لغزاندیم این گونه نوشتیم: قیامت برپا شده بود و....

قصه‌های من و بابا

مکدانه

بهروز مباشر بهروز

با صدای بابا همه رفتند به گوشه‌ای پنهان شدند به جز مادر: «سر صبحی چه خبر ته مرد، زهره ترک شدیم... اینو مامان گفت و بابا در جوابش گفت: می‌خواستی چی بشه؟ مدادم! کو؟ هان کو؟... مامان در حال رفتن به اتاق گفت «شاید افتاده دور و بر تشک خوب نیگا کردی؟...»

پاسخ ما...

* محمد قمری - کامیاران

در اوایل «آرزوی زندگی» ات خواننده احساس می‌کند با یک سوژه بکر و قشنگ روبروست، اتفاقاً اشتباه هم نمی‌کند، اما حیف که شما «ممدآقا» از پاراگراف دوم: «من حاضریم بمیرم و نروم و...» ناگهان دچار تفکرات فلسفی شده‌ای و خواننده‌ها را با شلاق کلمات غیرداستانی می‌خواهی دنبال خودت بکشانی! نمی‌شود عزیزم؛ قصه قصه است و فلسفه و درس اخلاق نیست! والسلام.

* مرجان صادقی - مسجد سلیمان

اینکه قصه‌ات خیلی طولانی بود امرش جداست، مشکل اولت این است که می‌توانستی همه این ده صفحه قصه را در ده سطر خلاصه کنی! مشکل اصلی اما؛ پایان قصه‌ات خیلی کلیشه‌ای بود!

* محسن پیری زاده

«رسوایی» ات را دیدم! اینکه سعی کرده بودی یک قصه پلیسی بنویسی خوب است، اما وقتی آن را «معمای پلیسی» می‌نویسی آن وقت وظیفه‌ات به عنوان نویسنده سنگین می‌شود، به این مفهوم که؛ وقتی قصه‌نویس یک

...مادر از اتاق بیرون اومد - حتماً شب پشت گوشت بوده؟ نکنه گذاشتیش مغازه - «حالا برو دیرت میشه، یکی از مغازه ورمیداری» (قیافه بابا عین بچه‌ها شده بود) دلم واسه اش سوخت، مداد کف دستم عرق کرده بود رفتم جلو گفتم: بابا من ورش داشتیم آخه قرار بود بری مدرسه گفتم نکنه تو مدرسه به مدادت بخندند. بابا به نگاهی بهم کرد و گفت: با همین مدادها اونا باسواد شدند و رسیدند به اینجا. مدادرو گرفت و گذاشت پشت گوشش و رفت.